

3

تیم ملی فوتبال جنگ زده: خبر آغاز جنگ و حمله به تهران که به گوش بچه‌های تیم ملی رسید آنها رسماً برای تصاحب جام ملت‌های آسیا ۱۹۸۲ خیز برداشته بودند و همه رقبای ر ریزریز قیمه‌قیمه می‌کردند.

یکهو بچه‌ها دیدند که تلویزیون کویت صحنه تهاجم وحشیانه لشکر عراق به خاک ایران را لحظه به لحظه و با بوق و شیپور و دهل پخش می‌کند و رنگشان پرید. حسن آقا تکانی به خود داد که ببیند چه شکلی می‌تواند دکمه «آف و آن» تلویزیون اتاق بچه‌ها را از کار ببندازد که با شنیدن این خبر نابود نشوند. سرهنگ فکر همه‌چیز را کرده بود الا این. مربی نظم‌گرای جنتلمن قبل از اعزام به سمت کویت نمی‌دانست که چه بلایای عظیمی سر راه تیمش قرار گرفته است. نه این مهم بود که هدایت شعارغفاری را به عنوان لژیونر ایرانی از انگلیس آورده بود آنجا، نه مهم این بود که بچه‌ها از فرط بی‌امکاناتی و نداشتن حریف تدارکاتی، فقط با خودشان مشغول بازی دستگرمی بودند. امروز کاورقرمزها مقابل کاورآبی‌ها، فردا آبی‌ها برابر کاورسبزه‌ها. در آن چند باری که در ورزشگاه داودیه از دور به تمریناتش سرک کشیدم دیده بودم که اتوریته‌اش در تیم پاس دهه پنجاه، هنوز سر جایش هست و همه ازش حساب می‌برند. دیدم بودم که امید دارد با تیم ملی بعد از ده سال بی‌شکستی در آسیا، یک کاپ دیگر بردارد و بیاورد. مثل همان بازی‌های سنگاپور- انتخابی مقدماتی المپیک مسکو ۱۹۸۰- که تیمش با وجود تمام نداشته‌ها اول شده و صعود کرده بودند به مرحله نهایی که الان چهل سال است پشت درش توقف کرده‌ایم اگرچه به دلیل تحریم المپیک مسکو توسط سیاستمداران بالادستی، همان تیم از سفر به شوروی ناکام ماند اما حالا در کویت مدعی اصلی جام ملت‌هاست. این بار به میزبانی یک کشور زخمی به نام کویت که دائم در تمام آن سال‌ها از ما شکست خورده بود و عقده‌اش رسیده بود به خرخره. حالا می‌گفتند حواستان را جمع کنید که میزبان درصدد است در کشور خودش انتقام سخت این سال‌ها را از پارتسی‌ها بگیرد. تیم حسن آقا برای اعزام به محل بازی‌ها لقمه را دور سرش چرخاند و بعد از تحمل هزار مصیبت بالاخره با پرواز سنگاپور- ایرلاین به امارات رسید بود. آنجا در دبی چند روزی هم معطل شده تا پروازی گیر آورده بودند سمت کویت. آنجا خدا حشمت و اصغر را رسانده بود که تازه رفته بودند در امارات عربی مریگیری کنند. پشتبندش هم البته قطب‌زاده دست به جیب شده بود و صد هزار تومان سلفیده بود که به عنوان دویینگ روحی بین بچه‌ها تقسیم شود و ستاره‌ها نفری چهار پنج هزار تومان زده بودند به جیب و جیک‌شان را در نیابوده بودند که لنگه کشش هم در بیابان نعمت است. حالا در کویت تابلو بود که همه چیز مشکوک است. بچه‌ها هر وقت در بیرون هتل آفتابی می‌شدند چند مأمور امنیتی سمج کویتی را می‌دیدند که از کنارشان تکان نمی‌خورند و از کنه بودن‌شان به شدت عصبانی بودند. کار به جایی رسید که شورش امنیت داخلی کویت یواشکی در گوش حسن آقا کفته بود که از دست حسن ناراحت نشوید. این همه محافظت برای جلوگیری از ترور شماهاست. بچه‌ها قور خیده بودند که مگر ما چه کرده‌ایم که ترورمان بکنند؟ بعدها حسن آقا دوزاری‌اش افتاده بود که نگو کشور میزبان از همان اولی که تیم ایران رسیده به کویت، از استارت حمله عراق به ایران خبر دارد اما پنهانکاری می‌کند.

شاید کبودترین و غم‌زده‌ترین روز تاریخ فوتبال ایران آن روز باشد که حسن آقا و بچه‌ها ناغافل از حمله وحشتناک عراق به ایران خبردار شدند. اولین حرکت این بود که مربیان به چه لطایف‌الحیلی بتوانند تلویزیون اتاق‌های بچه‌ها را از کار ببندازند. تلویزیونی متعلق به کویت که گزارش حماسی لحظه به لحظه از ورود ارتش عراق به خاک ایران را پخش می‌کرد و به دارد دودور افتاده بود. حسن آقا چاره را در این دید که شب‌ها زود خاموشی بزنند تا بحث‌های چه‌کنم چه‌کنم بین بچه‌ها بالا نگیرد اما هرگاه از کنار اتاق کفته بود که از دست ما همگی بیدارند و صدای بچ‌بچه‌شان یک لحظه قطع نمی‌شود. بچه‌هایی که از همدیگر می‌پرسیدند آیا خانواده‌های‌شان سالم است؟ آیا محله‌شان را عراقی‌ها گرفته‌اند؟! اما تمام آرامش تیم با رسیدن خبر شهادت داداش کوچیک حسن روشن، رنگ عزا به خود گرفت و اردوی تیم ملی رسماً یخ زد. آه از آن برادر دسته‌گل. آن سرباز ۲۰ ساله که در مرز مهران در خون خود غلطیده بود و حالا تلویزیون رسمی کویت خبرش را عدل

در شب قبل از بازی ایران با خودش اعلام می‌کرد که حریف را بریزند به هم و با ترفندهای غیرفوتبالی ببرند. روشن زنگ زد ایران ببیند آیا خبر واقعیت دارد که خاله جاننش گوشی را برداشت و مَن و مَنی کرد و گفت نه داداش تیر خورده اما چیزی‌اش نشده. بچه هم از همان حزن صدای خاله‌جان می‌فهمید که چه خبر است. روشن با اینکه مقابل تیم دریده کویت ۶۰ دقیقه‌ای را بازی کرد اما این چه فوتبالی بود که یک فورواردر در میدان سرش را ببندازد پایین و دم به دقیقه گریه کند؟ چهره معصوم برادرش مثل یک فیلم از جلوی چشمانش رژه می‌رفت و ناگهان در چنین شرایطی توپ به پایش می‌رسید. روشن با هزار مصیبت خود را با هواپیما به دبی رساند و بعد از آنجا با لنج به بندر لنگه رفت و از بندر به تهران آمد اما وقتی رسید که مراسم تشییع پیکر برادرش تمام شده بود و حلوها خورده شده بود و ضجه‌ها به پایان رسیده بود.

تیمی که روز ۲۳ شهریور ۱۳۵۹ عازم کویت شده بود نمی‌دانست که یک هفته بعد با شنیدن یک خبر هولناک سر میز ناهار، پاهایش به لیزه خواهد افتاد و فوتبال یادش خواهد رفت و آرزو خواهد کرد که کاش در ایران عزیزش بود و برای دفاع از هر وجب منطقه «خان لیلی» و قصر شیرین می‌جنگید. در کویت اما حرمان بچه‌های ماتمزده تیم ملی پایانی نداشت. وقتی تلویزیون کویت یک کلاغ را چهل کلاغ کرد بچه‌های مضطرب که هیچ وسیله‌ای برای تماس با مادران خود نداشتند، نخست تصمیم گرفتند از ادامه جام استعفا داده و مسابقات را ترک کنند اما حسن آقا گفت یک سرباز تیم ملی هرگز به میدان پشت نمی‌کند. آن تیم در بازی راهیابی به فینال، به کویتی که همیشه عین آب خوردن شکستش می‌داد خورد و تیم غم‌زده نتیجه را باخت و با پیروزی در دیدار رده‌بندی، یک کاپ سومی در دست گرفت که در میان خبرهای شوم، ارزش و اعتبارش را از دست داده بود و هیچکس به خاطر این کاپ سومی به بچه‌ها تریکی نگفت. لابد شنیده‌اید که آن لشکر غم‌دیده چه شکلی خود را به تهران رساند. شب آخر، بعضی بچه‌ها پاس‌هایشان را گرفتند دست‌شان و رفتند امارات که در آنجا مشغول فوتبال‌بازی شوند و تیم با چه ریاضتی حرکت کرد سمت سوریه و بعد از ۴۸ ساعت توقف در آنجا، به اتوبوسی که رَوار به زیارت می‌برد التماس کرد تا آنها را از طریق وان ترکیه برسانند به ایران.

بچه‌ها وقتی تهران را ترک می‌کردند هنوز خیابانهای پایتخت، چراغانی و پرنرو بود اما وقتی برگشتند شهر چنان در ظلمات خفته بود که کسی را یارای کبریت زدن برای روشن کردن سیگارش نبود. خانه‌های پوشیده شده با پرده‌های سیاه. خیابان‌های غم‌زده. هیچکس منتظر ستاره‌های برنزی فوتبال نبود. هیچکس برای مقام سوم جام ملت‌ها تره خرد نمی‌کرد. در تاریخ فوتبال ایران هیچ چیز تراژیک‌تر از آن لحظه‌ای نبود که اتوبوس تیم خسته ایران بعد از عبور از جاده‌های سوریه و ترکیه به مرز بازرگان رسید و ستاره‌ها در نیمه‌شب غمناک در تهران جنگ‌زده پیاده شدند. ستاره‌هایی که هر کدام، غریبانه و بیکس ساعت‌ها کنار خیابان به انتظار تاکسی ماندند و سپس از سکانسی از بازگشت تعریف می‌کند که ستاره‌ها خود را به تهران رسانده و نصف‌شب در میدان آزادی از اتوبوس پیاده شده‌اند. نه کسی به استقبال‌شان آمده است، نه کسی آنها را بجا می‌آورد. در اوج تاریکی‌ها وسط میدان آزادی پیاده شده‌اند و با صورت‌های ترس خورده و رنگ‌پریده، ساک در دست دنبال تاکسی می‌گردند. هر ستاره‌ای کنار خیابان با دیدن هر چراغ روشن از اتومبیلی، یواشکی داد می‌زند «تاکسی تاکسی!» حمید هم دستش را در گوشش گذاشته و آرام پیچیده می‌کند تاکسی! آن لحظه یک وانتی جلوی پایش ترمز می‌زند و او با ساک کوچکش می‌پرد پشت وانت و مسیر آزادی تا خانه را در نهایت سکوت می‌رود. با این وجود اما ستاره آن تیم سیاهبخت جوان سیه‌چرده‌ای به نام «حسون» بود که در خط هافبک تیم ملی می‌درخشید و نمی‌دانست که جنگ در پشت‌بام خانه پدری‌اش در آبادان جریان دارد. اماراتی‌ها که بازی دلچسب حسون را در جام ملت‌های ۱۹۸۲ دیده بودند شکارش کردند و او بعد از درخشش در النصر امارات، نادی القطر و نادی المصر وقتی با پیشنهاد وسوسه‌انگیز تیم هامبورگ مواجه شد به هر درزی که از مصری‌ها رضایتنامه بگیرد ناکام ماند. آنها آنقدر دست دست کردند که فرصت بازی در بوندسلیگا از دست حسون پرید. در آن روزها با وجود تمام ستارگی‌ها اما دلش در غربت برای پیراهن زرد نفت لک زده بود. تنها چاره‌اش در روزهای



۲۴ سال پیش زمین فوتبال «چوار» در استان ایلام در حین برگزاری یک مسابقه فوتبال بمباران شد و ۱۵ ورزشکار در این حادثه شهید شدند

-البته در سه حرکت: پرس، یکضرب و دوضرب- رکورد دسته میان‌سنگین (۹۰ کیلوگرم) وزنه‌برداری ایران را از آن خود کرد. آن روز مجله کیهان ورزشی ۱۷ بهمن ۱۳۴۹ با چاپ تصویر تمام صفحه رنگی از علی والی نوشت «نیروی این جوان باید مهار شود. او را جدی بگیرد.» علی آقا بعد از آنکه در چهارمین دوره مسابقات وزنه‌برداری قهرمانی آسیا در مانیل ۱۹۷۱ در دسته میان‌سنگین به قهرمانی رسید از رقیب کره‌ای‌اش ۲۰ کیلوگرم بیشتر هالتر زد و در بازی‌های آسیایی تهران -در شهر یورماه ۱۳۵۳- در همین دسته میان‌سنگین با پیروزی بر نماینده ژاپن که مدعی حتمی طلا بود روی سکوی نخست ایستاد. والی در حرکت یکضرب چیزی بیش از ۱۷ کیلو رکورد این بازی‌ها را ترقی داد. حالا سال‌هاست که ندیده‌ایم موهایش چه رنگی است و چرا کتاب خاطراتش را نمی‌نویسد.

ناصر شاملی: جنگ باعث شد بچه‌های

زمین خاکی رختشوی‌خونه «گراند لاندری» آبادان، توپ را بگذارند در اشکاف خانه و کلاش دست بگیرند. آن روزها که رخشوی‌خونه مرکز ثقل جهان بود و سالارش اسماعیل دماغ‌پهن. آن روزها برای تمام آبادانی‌ها نشستن روی نیمکت، به مفهوم دقیق مرگ بود به قول اسماعیل: «آدم وقتی رو نیمکت نشسته مثل قطعات یدکی ماشین می‌مونه که افتاده تو قفسه‌های مکانیک‌ها. باید اونقد انتظار بکشی تا قطعه اصلی خراب بشه و جاشو بگیري.» آنها با اینکه می‌دیدند فوتبال در سرزمین‌شان به منزله عدالت‌خانه نیست اما در عین حال عاشقش بودند. وقتی جنگ شد بچه‌هایی که در نوجوانی در سینما بهمنشیر فینال جام باشگاه‌های اروپا را به تماشا نشسته بودند اکنون باید در خارج از فیلم‌ها و در دنیای واقعی می‌جنگیدند. آنها که در زمین رختشوی‌خونه آبادان در اوج گرمای پنجاه درجه دنبال توپ می‌دویدند با تمام نازک‌لی‌شان اهل استقامت بودند. استقامتی که در جنگ به دردشان خورد. گاهی زبان‌شان از فرط تشنگی و گرما از حلق‌شان می‌زد بیرون اما از جادوی همزیستی با یک توپ پارچه‌ای دست نمی‌کشیدند. آن فوتبال کمال‌گرا که باعث می‌شد اخلاق و تکنیک دو بال یک پرنده باشند در جنگ هم اهل فیریلی بودند. گاهی مربی‌ای پیدا می‌شد که بدبخت اسماعیل دماغ‌پهن را سه ماه تمام در کنار زمین گراندلاندری در ظل گرما می‌کاشت روی نیمکت و حتی برای لحظه‌ای به میدانش نمی‌فرستاد چون می‌خواست میزبان خویش‌تنداری و نقطه‌جوش بچه‌هایش را بشناسد اما وقتی می‌فهمید که بر نفس‌شان تسلط دارند می‌گفت «بیا برو تو زمین کوکا.» بچه‌های زمین رختشوی‌خونه فقط کافی بود یک



ناصر شاملی

بیقراری این بود که زنگ بزند به آقا سالیبا و سراغی از عشقش صنعت بگیرد. نفتیها آن زمان به عنوان مهاجران مقیم شیراز در استان فارس توپ می‌زدند. حسون هم گهگاهی لیگ مصر را رها می‌کرد که بیاید در صنعت بازی کند و دلش آرام بگیرد اما مسئولین هیأت فوتبال کاکوها می‌گفتند تیم منتخب آبادان نمی‌تواند به عنوان نماینده استان فارس در قهرمانی کشور بازی کند. طفلی سالیبا خوندل‌ها خورد تا این تیم را در آن وضعیت جنگی خوزستان به سرزمین پدری منتقل کرد و در قالب تیم جنوب اهواز به لیگ کشور برد. زندگی حسون هرگاه غروب‌های آبادانستی جنگ‌زده را در خیال تصور می‌کرد کوفتش می‌شد.

زخم ابدی چواره: در حالی که ترازوی

کویت را غم بزرگ فوتبال ایران تلقی می‌کردیم ناگهان در عصر ۲۳ بهمن ۱۳۶۵ اتفاقی افتاد که دل‌ها را زخمی‌تر کرد. روزی که هواپیماهای نظامی عراقی جوان‌های چواری را در حین بازی فوتبال موشک زدند و ۱۵ ورزشکار و تماشاچی را در حین دویدن دنبال توپ و هورا کشیدن شهید کردند تازه فهمیدیم که درد روی درد، بسیار است. قرار بود آن روز مسابقه دوستانه‌ای بین منتخب چوار و جوانان ایلام برگزار شود. آقای هزاهو که خود ترتیب‌دهنده این مسابقه بود در آن زمان بخشدار چوار بود. فوتبالی که قرار بود ساعت چهار بعد از ظهر برگزار شود. نیمه اول با پیروزی ۲-۱ جوانان ایلام به پایان رسیده بود و در دقیقه ۶۰ بازی بود که ناگهان ناگهان ناگهان عالم‌کن فیکون شد و هواپیماهای جنگی عراق در حال حرکت به سوی ایلام، موشک‌هاشان را ریختند روی زمین فوتبال چوار و گریختند. فقط یک آن طول کشید که میدان چوار در خاکستر ۹ بازیکن حاضر در میدان به نام‌های یونس تلوکی، مجتبی ناصری، علی نجات کرمی، علی عباسی، محمد کمالوندی، جهانگیر کاوه، عبدالرزاق مهدیه، سید محمد زارعی، حسین هزاهو، داور بازی حمیدرضا رضایتی و ۵ تماشاگر با اسامی مراد آذرخش، خلیل مظفری، سجاد مظفری، محمدجواد مظفری و امجد حیدری گم شود. البته شش بازیکن به نام‌های علی قیطاس، رحمت محمود، الیاس گهرسودی، گلمراد فاضلی، فرمان فولادوند و سلمان کرد نیز زخمی شدند. توپچی‌های شهید چنان جزغاله شده بودند که تنها از روی لباس و مو قابل شناسایی بودند. غم‌دیده‌ترین تماشاگر جهان اما خلیل مظفری نام داشت. تماشاگر میدان چواری که فریاد تنویش در گلویش ماند شاگرد کلاس دوم ابتدایی بود و چنان سوخته بود که تازه بعد از دو روز خانواده‌اش متوجه شدند که او شهید شده است. نه یک دست قطع شده، نه یک چشم و نه حتی یک عکس هم از او به یادگار ماند که در یادبود شهدای چوار نصب شود و به همین خاطر بود که یک شاخه کلالیل در پست ابدی او در زمین چوار ماندگار شد. داستان میدان غرقه به خون فوتبال، آنجا تراژیک‌تر شد که بعدها یکی از ایلامی‌های مقیم فرانسه سوار یک تاکسی در پاریس شد و بعد از صحبت‌های معمولی فهمید که شوهر تاکسی همان خلبان بمباران کننده میدان چوار بوده است.

علی والی: به من بگو چند نفر در این مملکت علی والی را می‌شناسد؟ مردی که ده سال اسیر مانده اما در این همه سال یک بار هم مصاحبه نکرده است که از دردهایش بگوید. علی آقا وقتی به جنگ رفت یک

قهرمان سبیلوی چهارشانه سی‌ساله بود که مدال طلای بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران را در بوفه منزلش به یادگار داشت ولی بعد از ده سال اسارت وقتی به خانه برگشت حتی نفهمیدیم چند تا مویش سفید شده است. امیر سرتیپ علی والی ۲۲ مهر ۱۳۵۹ در حالی که فقط ۲۲ روز از آغاز جنگ می‌گذشت، در خرمشهر با درجه ستوان یکمی اسیر عراقی‌ها شد. همه آنهايي که او را بعد از ده سال اسارت دیدند گفتند در کنار ورزشکاری‌اش و آن بدن ساخته و پرداخته‌اش، ایمانش نیز کامل بود که توانست روزهای غیرقابل تحمل اسارات را تاب بیاورد. ستاره وزنه‌برداری ایران و آسیا در اوزان میان‌سنگین و سنگین‌وزن و رکورددار حرکت دوضرب آسیا در سال ۱۳۶۹ به وطن بازگشت اما یک کلام از کابوس‌های دوران اسارتش برای کسی نقل نکرد. پسر متولد ۱۳۲۹ تهران که عضو باشگاه پاس تهران بود در بهمن‌ماه ۱۳۴۹ با مهار مجموع ۴۴/۵ کیلو

5